

تسویه حساب

***** فریبا چلبی یانی

انگار فقط من و او خیال رفتن نداشتیم. تکیه داده بود به درخت پیر تنومندی. هوا گرم بود. کت خاکستری اش را از بازوی راست آویزان کرده بود. با پسرش آمده بود. مردم دسته دسته پراکنده می شدند و معلوم نبود کی دوباره بیایند سر قبری که داشتند دفنش می کردند. تا به حال ندیده بودمش. قد بلندی داشت. سیاه چرده بود، با موهای نرم و لختِ جو گندمی. پسرک محو تماشای او بود. شاید به خود می گفت من هم روزی مثل او مرد بزرگی خواهم شد. چند قدم رفتم جلو، فرصت خوبی بود که با او آشنا شوم. اما پاهایم به سوی قبر تازه ای که با کپه ای از خاک روی هم، تلنبار شده بود، و تازه نفس مرگ را تداعی می کرد، کشانده شد. نگاهم سرید روی دسته گل‌هایی که چه بصورت تکی و چه بصورت انبوه قبرش را شلوغ کرده بود. زنش بد جوری گریه می کرد. اصلن شبیه زنی نبود که وصفش را می کرد.

- تهمینه به چیزائی پيله کرده بود. نمی دونم از کجا بو برده بود؟ هر کسی زنگ می زنه می گه برش دار. و دکمه‌ی پخش تلفن رو زودی می زنه. اگه تا برداشتم سرفه کردم، حواست باشه که جوابم رو ندی.

با اینکه گوش هایش تیز بود، اما تا آخر نتوانست تن صدایم را بشنود. دو نفر بازویش را گرفته بودند که از حال نرود. حس عجیبی داشت، یک مرتبه برگشت و نگاهم کرد. درست مردمک چشمانم را نشانه رفته بود.

گفت:

« خودشه. چشاش روشنه روشنه، خودشه. ببخشید خانم شما؟ صورتتم را برگرداندم و عینکم را به چشم زدم. زن بغل دست اش برگشت و نگاهم کرد. با کی هستی؟ ایشون که از آشناها نیستند. نمی بینی ایستاده کنار قبر بغل دست اش؟ لبخندی زدم و سرم را به علامت سلام خم کردم. از آزار دادنش خوشم می آمد مثل بیشتر وقتها زود دست به کار شدم. مثل زمانی که حتا مردش هم تا آخر عمر نفهمید که چکاره ام و از کجا پیدایم شده. فقط دوستم داشت. و بی من شاید برای یک لحظه هم نمی توانست شعری را بر روی نُت بیاورد و شاهکار های موسیقی اش را بریزد بیرون. دلم برای دست هائی که بر روی پیانو سُر می خورد تنگ می شود. چقدر از احمق بودنش خنده ام می گرفت. مرد بدی نبود، اما زیادی، فکر می کرد می فهمد. همیشه بهانه ای داشتم که ازش حرف بکشم، و بعد ها به اسم خودم به خوردش بدهم. باورش شده بود که، با هوشم.

مرد تکیه داده به درخت هم بدک نبود، اما شاید به آسانی تن به تله ندهد. اما به امتحان کردنش می ارزد. خرامان خرامان به سویش رفتم. عینکم را بر نداشتم.

« این بچه ها آدم را از چشما نشون می شناسن، ازشون نفرت دارم وبال گردنند و فضول، کارهای متعفن را از دور بو می کشن »

چند قدم با آنها فاصله داشتم که شنیدم:

- بابا بریم دیگه خسته شدم.

« لعنتی! می دونستم »

گام هایم را تند کردم و به آنها نزدیک شدم.

« سلام! شما این آقا را می شناختید؟ »
لحن حرف زدنم دستپاچه اش کرد. نگاهم نکرد. همه شان اول آشنائی اینجوریند.
ادامه دادم
« ماشینم این چند قدمی پارک شده، آگه بخواین می تونم برسونمتون. »
پسر بازوی پدرش را کشید:
- بابام خودش ماشین داره.
« آقا پسر به شما یاد ندادن تا وقتی کسی ازتون سؤال نکرده جوابشو ندی؟ »
مرد اخم می کند!
- خشایار از خانم معذرت بخواه.
- اما بابا...
- همینه که گفتم.
خنده ام گرفت. عینکم را بر داشتم. پسرک نگاهم نکرد، و با من و من گفت:
- ببخشید!
بازوی پدر را ول کرد و به طرف ماشین رفت.
« خوب ادبش کردم! حالا وقتشه! آگه حالا نتونم، دیگه نمی تونم. »
- مدتی می شد که می شناختمش، یکی از شاگرداش بودم.
به چشمانم نگاه کرد، چین دور چشمانش پیدا شد.
« اما او که تا آخر عمرش پیانو تدریس نکرد. من از همه چیزش خبر داشتم. حتا از وجود دختری
به اسم... »
مردک رذل بهم گفته بود، احدالناسی ازت خبر نداره. پس قبلن فکر همه چی رو کرده بود.
به سرفه افتادم. مرد پرسید:
- چیزیتون شده؟
« نه، آسم لعنتیم باز عود کرده »
- شما چه نسبتی با دوستم دارید؟... نکنه شما همون... آخه می گفت: دختره آسم داره... شما هم
که...
داشتم شاخ در می آوردم... این دیگه کیه...؟
« خب که چی؟ شما هم بد جوری گیر دادین به آشنای دوستتون. »
خندید.
- به من چه!... آخه می دونین بیچاره تا آخر عمرش آرزو می کرد از شر این یکی خلاص بشه.
« چی؟ مگه با چند تا بود؟ »
- اوه نپرسین حسابش از دستم در رفته.
« دختره چی؟ مگه اون چش بود که می خواست... »
- اونم از اون پر روا بود! گیر داده بودبه مال و اموالش. پيله کرده بود که باستی یکی از آپارتمان
هاتو به اسمم بکنی،... و اینجور چیزا...
« مرتیکه الاغ... »
- چی گفتین؟
هیچی با خودم بودم. می گفتم:
« دوست شما چقدر بی دست و پا بود که نمی تونست دست به سرش کنه »
- اختیاردارید خانوم. دوست من زرنگ تراز اینا بود، دختره را بدجوری رنگ کرده بود که روحش

هم خبر دار نشد. چند روز مونده به فوتش، رفتم دفتر کارش. دختره تحت تعقیبه....

سرفه های پی در پی امانم را برید.

« آخه واسه چی؟ »

- بعنوان کلاهبردا! چند فقره چک بی محل امضا کرده که به دوستم بدهکار بوده، هیچ کدوم رو پرداخت نکرده....

« مگه دختره را دوست نداشت؟ »

ای خانم، شما کجای کارید؟... اصلن اینا را چرا دارم به شما می گم؟

پسرک، موبایل به دست آمد طرف پدرش.

- بابا بیا، ماما میگه کجا موندید؟

مرد موبایل به دست دور شد. پسرک نیم لبخندی زد.

- بد جوری حالتونو گرفته؟ کارش همینه. وکیل پایه یکه. کاراش رد خورنداره. هر چیزی را بخواد می تونه در عرض...

سوار ماشین شدم. باید می دادم پلاک ماشینمو عوض کنند. امکان داره شماره ی ماشین رو هم داده باشه.

« لعنتی!.... اینم که کار نمی کنه.... مجبورم با اتوبوس برگردم خونه. ماشینشم، پیشکشت مرتیکه

عجوز فسنگی خرفت.... منو بازی میدی؟ می فهمی با کی طرفی؟ از توی گور درت می یارم و

حسابتو می رسم.... می بینی، تا به حال کسی کلاه به این بزرگی سرم نداشته...»
